

ماه و اجیران در آسمان لبخند میزنند و میگویند:
 ناگهان تحقیق یافته باشد؟
 راست است؟ آیا ممکن است کسی در دل شب
 میخواهد بی اختیار گریه کند؟ راستی آری آنچه میبینم
 دلم میخواهد از خوشحالی فریاد بزنم. دلم
 که از سفر زمستانی بازگشته‌اند بلند است.
 سر از جای برون کرده‌اند. میان اینها، فریاد پرنده‌ای
 جفتی گله‌ای گلشن اولین بهار. بهارم میسر. بهارم بهار، بهارم بهار

بهار

Joseph Freiherr von Eichendorff می‌تواند به عنوان یکی از بزرگ‌ترین شاعران آلمانی قرن نوزدهم به حساب آید. او در سال ۱۷۹۸ (۱۸۵۷ - ۱۷۸۸) در استان پروس در منطقه ای در نزدیکی درسدن متولد شد. او در ابتدا به تحصیل در رشته حقوق پرداخت، اما به سرعت به شاعری و نویسندگی روی آورد. او یکی از نمایندگان برجسته شعر غنایی و رمانتیک آلمانی در قرن نوزدهم است. او به دلیل استفاده از تصاویر شاعرانه و احساسات عمیقش در شعرش به شهرت رسید. او در سال ۱۸۵۷ در هامبورگ درگذشت.

ایچندورف

• دختراک حلقه نامزدی رد و بدل کرده بود .
آسیابان خبری نیست .
شب میخورد . اما مدتی است دیگر از دختراک زینای
و دامنه دره‌ای سرسبز ، آسیابی بادی بادی روز و

حلقه شکسته ۲

• در کنار پنجره دلدارم نغمه‌سرای می‌کردی .
بخوان ، زیرا آواز تو مرا یاد آن ساعتی می‌اندازد که
می‌گریستند و چشم‌ها می‌زدند . تو هم ای بلبل ، آواز
در آن شب‌ها که بدیدار یارم می‌رفتم ، در آسمان بمن
به ستاره‌ها بنگرم . بهمان‌ستار گازی بنگرم که پیش ازین ،
تو ای بلبل ، می‌گریست و تنه‌ها
او ! بهتر است دیگر یاد وطن نکنم و تنه‌ها
منی چقدر ، چقدر از من دور شده است !
چه خبر دارید ؟ چه می‌دانید که در پشت آن کوه‌ها و وطن
منی می‌گرید ، از شیرینی روزهای گذشته منی
خیره شده ، شاخه‌های تیره درختان که این‌طور خیره
تو ای بلبل ، در غریب چه دشوار است .
و یاد آن کردید ، یار خود را همراه ببرید . نمیدانید
شوید و برای گردش در سرزمینهای دور دست آواز کوه
از من بشنوید : اگر می‌خواهید از وطن دور

غم غربت ۱

زبان تکرار میکند : آخر امشب بهار آمده است !
« آری » ! گل‌های سرخ زمزمه کنان و بلبل سحری فریاد

شادی پرغوغای مردمان پیاپی رسته . زمینی
همچون خفته‌ای که در عالم رؤیا حرف بزند ، از راه‌های
گذشته حکایت میکند و کلمات داستان او نشینم شامگاه‌های
وزیرمه شایخ و برگ درختان است .
زمینی خفته سخن از ماجراهای پیشی ، از غوغای

شامگاهان^۲

دیگر دهکده رونق ندارد ، زیرا خزان فرارستیده
اما شاعر ، برای آنکه رنج تنهایی خود را در
کنار یادگارهای گذشته تسکین بخشد ، در اندیشه آفرینش
تا بلبی زینا از بدایعی است که دیگر وجود خارجی
ندارند . خوشبخت مردی که میتواند زینت‌های برادر فته
را در دام خیال استر کند و برای همیشه در جنگ‌جوی خویش
نگاه دارد .

خوشبختی شاعر^۱

ولی پیمان شکنست و رفت . حالا دیگر انگشت نامردی او
برای من حلقه شکسته‌ای نیست .
او ! دلم میخواهد این حلقه شکسته را در دست
بگیرم و دور دنیا بگردم . خانه بخانه بروم و همه جا در
نگویم تا آواز غم دل بخواهم . دلم میخواهد هر چه
زودتر از این آسپا که دیگر دیگر آسپان در آن نیست
دور شوم ، زیرا اگر چندی دیگر اینجا بمانم پیشانی‌دیده
خواهم شد .

گشوده شده است .
 روشنائی در چاهای از دنیای حیات خاودان است که بر وییم
 رنگی غروب هوبید است . برای من در این شامگاه عمر این
 دور در پشت درختان و در قله کوهسار سرخی پریده
 از قطره های تار تار است .
 حالا دیگر همه جا تاریک است .
 هر لحظه تاریک تر میشود و شب بیشتر فرامیرسد .
 این بار اندک اندک غمها و شادیهای فراموش میشود ، زیرا
 اما ملایم رنگی کلسای دهکده بگوشی میرسد . اما
 خاموشی غروب آرام آرام زمزمه میکنند . دوباره از دور
 همه جا را غرق آوازی می بینم . دوباره خواران در
 کنار دیگر ، چون در دوران کودکی خود
 غروب زنده گی

بیشتر نیست .
 میتوانم یافتم ، زیرا در دنیای حقیقت شامگاهی خستگی
 در عروقی جاری نیست ، فقط در عالم رؤیا خوابی باز
 جوانان میگردند اما آن شامگاهی که دیگر شیره زنده گی
 با دست بستم میزدند و پندگانی از فراز آنها آواز
 ولی این چه دیوانگی است ؟ شامگاهی درختان
 باز کرد ؟
 که جوانی من ، جوانی پر نشاط و دلپذیر من نیز بمن
 طبیعت ترانه کهن از سر گرفته . راستی آیا ممکن است
 او ! دوباره پندگانی بباران آمدند . دوباره
 مثل آنکه برقی در تاریکی آسمان بدرخشد .
 دلپذیر میگویند . گاه نیز لرزشی سرافرازی را فراموش کرد

به خشن عشق دعوت میکنند .
 جنگل ، شوقی فراوان حکمفرماست ، زیرا همه دلها را
 و شادی بگوش میبرد . در هر رهگذری در میان و
 میدهد . در جنگل پر گل و سبز ، همه جا زمزمه ایست
 پرندۀ خوش آهنگی ، آوای مستانه در فضا سر

خشن عشق

Nikolaus Niembsch von Strehenau و هانس فیشلی
 (۱۸۰۲ - ۱۸۵۰) بقول منتقدین ادب ، پیش از آنکه یک رمانسک آلمانی
 باشد نماینده آلمانی «بیماری روحی عصر جدید» بود . «لناو» نام خانوادگی
 وی نبود ، بلکه تخلصی بود که از آغاز زندگانی ادبی برای خودی انتخاب
 کرد . ولی این مرصعه تا آخر عمر با او همراه ماند .
 در بازگشت بارویا عاشق زن مشهوری بنام «سوفی لوفویتال» شد . در
 چهل سالگی ناگهان دچار اختلال شاعر گردید و اندک اندک خویشی بحدی
 رسید که او را در زنجیر نهادند . دو سال بعد از این واقعه در چهل و هشت
 سالگی جان سپرد .
 از لناو آثار شاعرانه بسیار دگر و زیاده مانده است که
 باست ، سائورلوه ، آلنیها ، آرتیها ، یک اثر شپوای او بنام دون ژوان
 که پس از مرگش انتشار یافت نامدار است .

لناو

دلمان من ، چه خوب بون اگ میتوانستم گلی
را که درین سرزمین دور دست چیده ام ، هم اکنون ارمغان

به یار غائب^۲

ولی ای عشق گذشته ، از میان تاریکی رنج و
همچنانکه غم ، تو روز و شب در برابر من می درختان پید
خلال شاخه های درختان پید اختر اشک ها می درختان
فروریز ، ای اشک ، ای اشک ، فقط تو می توانی
که در زیر این شاخه های پید که با دست نستم
فروریز ، ای اشک ، ای اشک ، فقط تو می توانی
دلمان من ، تو چرا چنین فرار می کنی ؟
شاخه های درختان پید ، بر روی آنها خیمه شده اند .
آرام در خواب می رود .
م ، با زمین سرگرم خدا حافظی است . روز خسته آرام
خوشت چون مسافری که آهنگ سفری دراز

نغمه نیراز^۱

نهار ، همه جا در مشعل زبرجدین گلبنها ، شعله
یا قوت فام گلها را برافروخته است . حالا دیگر وقتی
است که هر دلی سر مست با ده عشق و امید ، نغمه سراسر
آغاز کند .

حالا دیگر در خاموشی و آرامشی نوبت خاطرات

و زمزمه می‌کنند .

دست ، آهسته آهسته سر در گوشتی لطیف امواج امواج لطیف نهاده است و بر رویهای دور و دراز فرو رفته‌اند فقط چشمه‌ای دور و بزمزه نشسته باز ایستاده است . پرنده‌گان خاموشی بر سر شاخها نشسته بستم شب ، میان شاخ و برگ درختان از زمزمه

فرو و میری و چیزی از آن باقی نمانداری .
شادینهای ما را که روزگار ز نیش دلی ما بوندند در خون و روزهای در خواب رفته ، تو گودالی هستی که غمها و ای گدشته ، ای گدشته خاموشی ، ای گورستان
درخشان روز را از گیسوان گل‌های چمنی بر میدارند .
لطیف شاهگاهی در پرتو نیمه‌نگامه‌ها ، در دانه تاج
روز را بدست فراموشی و خاموشی سپرده است . این‌ها
یکبار دیگر شب تاریک فرا رسیده و خاکستر

گذشته ...

آنها از آن چو ؟ چرا از آن چو ؟ چرا از آن چو ؟
میاورد و نمی‌پیرد ، از تو دور شدم ؟ چرا از آن چو ؟
راستی چرا پیش از آن مدت که گل طاقت
سرخ عمری کوتاه دارند .

وینو باز رسم ، اثری از گل منی نخواهد ماند ، زیر گل‌های
مگذارم . حیف که تا این فرسخها را در پشت سر گذارم

• اموش میثون و فراموشی میگذرد و فراموشی میگذرد
اما من آزمونم که تاخی خاطرات گذشته هرگز از

دلگوشی در آهسته آهسته است . مثل اینست که کسی جاموشی اشای
طنین میافکند . مثل اینست که

قسمتی از آن در اینجا ترجمه شده است .

قطعه در اصل شامل ۶۵ بند است و فقط ۱ - Intermezzo - این قطعه

گل سرخ و سوسن و کنوتیر و آفتاب منست .
دوست دارم . فقط او را دوست دارم که سر چشمه عشق منی ،
به عشق دلدارم سپردم . فقط او را که جناب و پاک و زیباست
امروز دیگر هیچکدام را نمیتوانم ، زیرا دل
را مستانه دوست داشتیم .
روزگاری گل سرخ و سوسن و کنوتیر و آفتاب

۳

پنجه تو آواز خواهند خواند .
این گلها مال تو خواهند بود و همه این بلبلان در پای
همه دوست بداری همه ای
ای دخترا ، اگر مرا دوست داری ،
از آه های من نغمه هارا از آن بلبلان طنین می افتد .
از اشک های من هزاران گل درخشان میشکند و

۴

در میان نهادم .
نغمه سراسر می کند ، من نیز راز عشق خویش را با دلدارم
در اردیبهشت زیبا ، هنگامیکه پرندگان
گل عشق نیز در دل من بشکفت .
در اردیبهشت زیبا هنگامیکه شکوفه ها میشکند ،

۱

ایتیر متسو^۱

زینتین شاهکارهای شعر جهان

نمی‌توانند .
در سپاسایت می‌درخشد هیچ نوری بر تارک خنجره دل
از تو شکایت نمی‌کنم ، زیرا می‌دانم که با آنکه برقی الماس
' دلاری که برای همیشه از دستم رفته‌ای ،

۱۴

می‌باشند .
مردم چه بندزبان شده‌اند ! از تو بدمی گویند
که دل‌خارجی داری .
مردم چه بندزبان و بدل شده‌اند ! می‌گویند تو

۱۱

دل او بگوئیم افسوس که یار من دل ندارد !
چقدر دلم می‌خواست رباعی زیبایی در وصف
بندی بنویسم .
هم‌روز از گوشت‌های گلگون دل‌برم در تیر جیب
در از خواهم کرد .
هم‌روز دهان تنگی دلم را مضمون قصیده‌ای
شمار خواهم کرد .
هم‌روز در وصف دیدگان شعله‌ای غم‌غزلی

۱۰

داشت .
خواستی داشت . خیال کنم که بعد از آنهم دوست‌خواهی
بستنی تو گنارم و خیال کنم که مرا خواص دانه دوست

◆ 2

61

21

八

را پدورت نشان بخواهر تخت بخت : « من گفتیم بدو

 و پریده رنگی داشت در سایه درخت سبزی بنیسته بودیم و
 جواب دادم من و شاهزاده خانمی که گویانه های

۴۳

.
 من خواهم ، دلم از فرط غم بناله در می آید . بی اختیار سر
 هر وقت آوازی را می شنوم که روزی دلم را برم برای

۴۴

.
 تا زگی دارد ، زیرا اگر این اتفاق برای شما بیفتد دل شما

 ما چرا دل جوان اولی می شکنند .
 که از او تقاضای همسر می کنند بشوهر می دهند . در این
 را کسی نمی بیند ، بخشیم ، و خیر از فرط نویدی و خشم ،
 با او زناشوئی می کنند .
 و بهر دیگری می بندد . آن دیگر دلی خود عاشق زنی است و
 جوانی دختری را دوست دارد . اما دختری دل

۴۵

.
 و قتی که پرسیدم در دل تو چه دیده اند ، نالیدند ولی
 راه خانه ترا یافتند ، اما افسرده و نومید باز گشتند .

بناش میگویند . بنابراین آواز میخوانند و مهتاب
 در این دستان ، دودلده تنها و خاموش در باغی
 . آید .
 . مثل دستانهای آید ،
 . هم تاج است و هم غمناکتر ،
 . عشق منی که همچون چراغی در تاریکی نو میدی

۶۶

سختی و بر او بر او خواهی
 ، می گویند : ای دوست نو میدی و افسردگی
 ، می گویند : ای دوست نو میدی و افسردگی
 ، می گویند : ای دوست نو میدی و افسردگی
 ، می گویند : ای دوست نو میدی و افسردگی
 ، می گویند : ای دوست نو میدی و افسردگی

۴۵

همچنان آتش عشق منی شعله ور خواهد بود .
 آن وقت که دنیا ویران شود ، از درون ویرانه های آن
 ترا دوست داشتم . هنوز دوست دارم . حتی در

۴۶

« دوست دارم » . خیلی دوست دارم .
 . تنها هر نیمه شب
 . گفت : « اینک تو میخوانی شدنی نیست . زیرا
 . فقط ترا ، خود ترا میخوانم .
 . عصای زرین و تاج پادشاهی را نیز

در گونه‌های تو جای گیر و و تانستان در دلت خانه کند .
 اما دلدار من ، روزی هم خواهد رسید که زمستان
 تست .
 تو و زمستان ، زمستان سرن و یخ زده در درون دل کو چاق
 تانستان ، تانستان سوزان روی گونه های لطیف

۴۶

هرگز نیز مرا دوست نداشت .
 همه رنجم داد و نومیدم کرد ، هرگز بمن کینه نوزید .
 اما آنکه بیش از همه مرا آزارد ، آنکه بیش از
 در خام باهام ریختند .
 روزنامه را زهر آگین کردند و دسته ای دیگر شنگی کینه
 خویشی خشک ساختم . یکدسته با زهر عشق ، تان
 بعضی مرا با عشق خود آزاردند و برخی با کینه

۴۷

در گور نهاده باشند .
 خیزان دور می شود . این قصه وقتی می رسد که مرا
 عاشق در خون می غلطد و دیو جنگل افتان و
 سر می رسد و محبوبه مرا سان میگردانند .
 است میگرد . اما ناگهان دیوی که در جنگل خانه دارد
 است و عاشقی خویشی که از فرط شیطنتی سر در پای او نهاده
 محبوبه زیبا ، همه جوانمردان بیست و نه
 بر همه خنوری لطیف می ترا کند .

میتنم نمی خوت دست را در شاخه را . اما میشوم . هرقدر میگویشم ، بیاد نمیآورم .
 آن سخت را نیز ، هرقدر میگویشم ، بیاد نمیآورم .
 میتنم نمی خوت دست را در شاخه را . اما میشوم . هرقدر میگویشم ، بیاد نمیآورم .
 مهر آمیز میگوئی و شاخه سبزی بمن ارمغان میدهی .
 مرواریدهای اشک فرو میریزی آنگاه آهسته بمن سخنی
 زبانت را به نویدی تکان میدهی واز دیدگان شهلایت
 مرا با نگاهی افسرده میگری . سر بیا و گسوان
 پشای نازبیت میافکنم .
 فراوان بزدل خورش میپذیری و من اشکریزان خون را
 هرشب ترا در خواب می بینم که مرا با لطف

۴۵۵

بناخی گریستم .
 که تو همچنان بمن وفادار مانده ای . بیدار شدم و باز
 در خواب گریه میکردم ، زیرا خواب میدیدم
 که مرا ترا گفته ای بیدار شدم و بناخی گریستم .
 در خواب گریه میکردم ، زیرا در خواب میدیدم

۴۵۶

از همه این افعیها ، ای دلدار من ، ترا در دل خود دارم .
 مگر نه من در دل خود هزاران افعی دارم ؟ مگر نه بالایت
 ترانه های من همه زهر آلودند . چرا نباشند ؟
 مگر نه تو خود زهر در جام می زنی ؟ ریختی ؟
 ترانه های من همه زهر آلودند . چرا نباشند ؟

۴۵۷

خروسی سحری بانگی برداشته است . باید پیش
از آنکه آخرین ستارگان خاموش شوند از جای برخیزم

نومیل

نرمالسان بنشان میروم .
باقی مانده که یکی از این داستانها بنام «سفر موتسارت به پراگ» از ناکامکارهای
موریکه علاوه بر اشعار او ، یک رمان بنام «نولین هائلی» و یک مجموعه داستان
مختصی بنویسد . اما طرافت و ملاحظت بسیار بفرستاده است . از
اشعار او در زمرة اشعار آلمانی بشمارند . درین اشعار غالباً چندان
با آنکه خود «موریکه» هیچوقت ادعا نکرده که شاعر خوبی است ، غالب
زبانی جدا شد .
ازدواج کرد ، اما چون زن و خواهر او با هم نسیانند ، دوستانه از
تجارتی واثروا گذرانید . درین مدت یکبار علقی شد و سرانجام با مشوقه
در «سفر به پراگ» همراه خواهد بود که به خاطر او ترک کرده بود ، در
والتاچی او را به طرفه نخستین بازگرداند . مدت ده سال در شهر «کلور
تفاحای مدنی مرجعی گردوچندی دریا بمحله مد فرکت جنت ، اما کرسکی
در آموزنگاه توپینگ با چار حرفه کشیدی پیش گرفت ، منها خیلی زود
های نظمی خود را بنام *Peregrina* به خود آورد . اما پس از این تصنیفات خود
برود که به کشیدی احتیاج نداشته باشد . در همین دوره دوره یکی از شاعران
او در رشته علوم الهی بود ، منها آرزو داشت پس از پایان تحصیلی بجای
وی همجا خاطرات این دوران را با شوقی فراوان نقل کرده است . تصنیفات
رمانیک (لقب داده اند . دوران کودکی او بسیار شیرین گذشت ، بطوریکه
آخرین (روزهای آخر فصل
ادوارد موریکه "Edvard Mörke" (۱۸۰۴ - ۱۸۷۰) آخرین

موریکه

همه گزند که بادست جورشید بهاران بر همه جا افشاندند
گذر اینرها و جویباران را مینگرم . دیدار این

ارمغان جوانی داد ؟
چه میجوای ؟ کی صلح و آرامشی را که تیشه آنم بمن
بسوی آفتاب عشق و امید دارد . ای بهار ، تو از من
روح من مثل گل آفتابگردانی ، پیوسته رو

خانه نداری !
افسوس که تو و پرنده بهار و نسیم سحرگاهان ، هتجکدام
کجا خانه داری تا سر بر آستان تو بزم و همنامه کنیم .
باغهای این در فضا پرواز میکنم . میگویم : عشق ، بگو
جوشی ، باستان مینگرم و برهنمائی پرنده بهاری با
روی تپه بهار بنشینم . غرق در رؤیاهای

بهار

بمن بازگردانید !
- برای خدا شب را بمن بازگردانید ! شب مرا

میتربم :
فریاد . فریاد . فریاد .
از چشمهای اشک سوزان فرو میبرد . به پیغمبره مینگرم
بیاد آن هستیم که دیشب خواب تیرا دیدم . بی اختیار
زیرا پرنده غم روی چشمهایم را گرفته است .
آتش و رقص خرقه ها نگاه میکنم ، اما چیزی نمی بینم ،
و آتش روشن کنم .
... اکنون کنار آتشی بنشینم . به شعله های زیبای

မင်းလှိုင်

فر ادهم .
 مقدس روشنائی که اختران آسمان میخوانند گوش
 در برابر لبخند ستارگان زانو بر زمین میهنم تا به سرو و
 منهوت و آشفته ، رو بسوی آسمانها میکنم و
 سرخشمه تقذیر برمیخیزد .
 از
 فرو میروم و در تاریکی عمیقی شب که قلمرو خداوند
 روح خود را می بینم که از گردابی بگردابی
 پیش نیست .
 مرا بر آوری ، یا این امید من زاده و هم و پنداری
 توئی که بیرون من می آیی تا تباهی آرزوی دل آرزومند
 در خاموشی و حیرت لبخند میزنم . نمیتوانم
 . بال لطیف فرشته ای را که تو مظهر اوستی می شنوم .
 می شنوم . ترا با چشم ستایش می بینم و صدای برهم خوردن
 و قیقه ترا ستر مینگرم ، سراپا خاموشی و نشاط
 به محو ده

«؟» دارند حاجت
 چقدر بگویم که دختران جوان به عشق و رؤیای عشق
 اما هیچکدام را اگر راست هم باشد باور نمیتکنم . آخر
 درخت من بر خیزد . من ازین حرفها از تو بسیار شنیده ام ،
 «؟» : « دروغگو ! از اینجا برو . از شاخه
 آوازخوانی میکنم ، او با دلدار دیگری سرگرم است .»
 او دیگر یار تو نیست ، زیرا درین ساعت که من
 چنین خواند : « منتظر که هستی ؟ مگر نمیتوانی که

منظره‌ای منجم و نیمه تاریک دارد . مه غلیظ همه بامها
ساحل تیره و دریا آشفته است . شهر از دور

شهر^۲

، در رگداری ، برگی تابستانی از درخت ختم ،
چندم تا هنگام خزان برآیم حکایت کند که بلبل چگونه
آواز میخواند و جنگل خنجر سبز بون .

یاق برگی سبز^۱

Immenssee 'Renats
Aquis submersus Schimm elreiter: Hans und Keins Kirch
بهترین آثار او عبارتند از: Eckenhof, Hans und Keins Kirch
اولین کتابی که در آنجا گردآوری شده است ، مخصوصاً است .
واقع در ناحیه «هانس» که بهر قدری وسیع و غیرهنگامی است و انشورم قسمت
«موزوم» در بیشتر این اعمار ، تأثیر دوران اقامت عامر در شهر «موزوم»
در بیشتر این اعمار ، تأثیر دوران اقامت عامر در شهر «موزوم»
بعضی از آنها را در دوره اعمار درجه اول آلمانی دانستند .
میتوانند . با این وصف اعمار انشورم نیز غالباً بسیار عالی است ، بطوریکه
ادبیات آلمان همیشه «نوول» های انشورم را تا حدی «رئالسم» نامیده
فی «نوول» نویسی در آلمان در حقیقت با او آغاز شده است . در تاریخ
عامر باشد ، نویسنده و مخصوصاً «داستان نویسی» است ، و شاید بتوان گفت که
نویسنده انشورم "Theodor Storm" (۱۸۱۷ - ۱۸۸۸) پیش از آنکه

پایان

مه غلیظ اشباح تیره غم و نومیدی را برقص
از بهار دلپذیر خبری نیست . راستی آیا هرگز خوشبختی
حرکت کند . مدتی است که خزان عمر رسیده و دیگر
خفته قدمهای دیگری بگوش می رسد که همراه من در
روی زمین راه میروم . از زیر خاک ، صدای

میکنم .
درین تاریکی خانگه بر من بتابد بی اختیار احساس سرما
فاصله گرفته ای ، که حالا دیگر هر وقت هم شعاع گرمی
اوه ! ای جوانی ، آتقدیر دوری ، آتقدیر از من
در سرمترلی تازه رخت افکنده است .
چهلین سال عمر رسیده ! مسافر زندگی در طول

خشی تو دل

ما درخود پنهان داریم .
برای همیشه در تو گریست و توست توئی که رویاهای جوانی
با این همه ، ای شهر تیره کنار دریا ، دل من
میشیند که از کنار عالمهای لرزان پناهی بکنج میارند .
میشیند شیشه نمیشود . درین شب خزان ، تنها مرغهای
از جانب پرندگان که هر بهاران بدیدار این سرزمین
هیچ صدایی از جنگل برنمیخورند . هیچ بغمه ای
امواج دریای گمشده می رسد .
را فرا گرفته . در میان خاموشی صدای غریبی بکنواخت

و داشسته است . همه جا علفها خشك و افسرده اند آسمان
 نیز سراسر آلود است .
 اوه ! چرا بایست روزگاری لبخند بهار را بخشم
 دیده باشم ؟ چرا باید یاد روزهای عثقی را که برای همیشه
 از دست من رفته اند همچنان در دل نگاه داشسته باشم ؟

و در دالود .
 - بازی غم انگیز فریادها و شکوه های بومیدانه
 خورشیدهای پنهان ، بادهای بالایی خزان .
 - بازی غم انگیز ابرهای آسمان تیره ،
 غم انگیز را از سر میگرقتند .
 با یکسره عنان بدست نوبیدی میسرشد و این بازی
 چون شامی در برابر بنداشند آنان نیز چون
 نمایی می کنند تا چیزی از رنج درون نشان بدهند ، بدر
 تازه چنین می بیند که اینان در برابر ما ظاهر
 است .
 تازه نکرده باز برای سفر در دریای غم به کشتی نشسته
 پرهیزکار را بنگر که اشک در چشم دارد و هنوز نفس
 و خود را عرضه داشته . این رهبر سالخورده
 دیر است که خادوگر کهنسال ، کالای نوبیدی
 غم گران دیرین سراغ ما خواهد آمد .
 گفت : مرو ، با ما بمان ، زیرا اگر تو نباشی بارنگ
 ، «آنوقت مسافر که نامش ساقی زرتشت بود ،

میان دختران صحرای

نمودهای تجلی حافظ در ادبیات دنیا شمار می رود .
 حافظ بود ، و قطعه معروفی که در آن از حافظ نام برده ، یکی از عالیترین
 نیجه گشته از احرامی که به زرتشت میگذشت ، مرید و سرسبز
 انبار ، نامها .
 مافوق خوبی و بدی ، غروب خدایان ، پیدایش قلعه ، پیدایش ترازی ،
 شده ولی نیجه آنرا بخود اطلاق میکند . (اراده قدرت ، دانش دلپذیر ،
 (این کلمه لاتینی که معنی «ایست مرد واقعی» میدهد در اصل به عصبی گفته
 مهمترین آثار نیجه بدیع را در زرتشت چنین گفت ، Ecce Homo ،

پیشانی

[illegible]

• « ۶۵۶ »

. نمیدانید این چه زیبا و جذاب بودند .
هنگامیکه رقص خود را پایان میدادند ، با چهره‌ای
پر قاف و پر مین می‌نشستند ، اما هیچ‌کس در سوادشان
مثل معماها نمی‌بودند که با سانی حل شوند . من بعمده
نیمروز را بافتخار این دخترکان صحرا

من این سکه زر را که رایج بازار جهان است
و « افتخار » نام دارد تاخیر می‌شمارم و آنرا با انزجار

۴

زرتشت نفرین کرده است ...
زیرا بجهد و حقایقی را که بوی آتش می‌دهد رویش کند ، زیرا
دیراها را بلرزاند . وقت آن رسیده است که برق
دیرا وقت آن رسیده است که غریو بر خیزد و سقفا
، اگر بستری برایتان مانده ، رو به بستر آورید ،
اگر هنوز رویشی سراغ دارید . زیر آن پنهان
مگر از فرار کوه بسوی پائین می‌فرود .
نفرین درآمده است اکنون چشم زرتشت چون طوفانی
در صاعقه با کینه و چشم او ...
کهار را بلرزاند می‌کنند ...
و خیره کننده از اعماق دره رو بسوی آسمان می‌کنند و سراسر
به پیرامون خویش می‌نگرند . اما ، ناگهان برقی سوزان
دیری است که وی چشمگین و خاموش و نگران
می‌خرد ؟
راستی برای چه زرتشت از دامنه کوهستان پائین
محصول این نشستی تو ، جز غم ورنجی تازه نهد بود .
چنین بر سر بار رنج و غم خون نشسته‌ای ؟ آگاه باشی ؟
از کی تاکنون اینخا هستی ؟ چند زمان است که

۱

افتخار و اندیت

• ၁၀၀

